

وقتی ساعت سه بعدازظهر، میزبان ترك وارد شد، سه هزار فرانك از نقدینه ام درون جیب یکی از لباسهایم که در ساك برزنتی قرار داشت جا گرفته و گنجینه ام همچنان در کیسه نایلونی روی تشك چسبیده بود.

- سلام علیکم!

- سلام علیکم. انشالله که هم چیز روبراه است.

- نمیدانید بخاطر گل روی شما چه مصیبتی کشیدم تا به هزار زحمت توانستم راننده ای را که مطمئن باشد پیدا کنم. میدانید که اینجا حکومت نظامی است و کسی حاضر به انجام این چنین کارهایی نمی شود!... اما بهر حال هرکسی نان قلبش را می خورد... شما هم باید خیلی خداشناس باشید که همه کارهایتان براحتی انجام می گیرد. خلاصه بهر بدبختی بود طرف را راضی کردم و انشالله بامید خدا، شب سلامتی حرکت می کنید.

- بالاخره چقدر شد؟

- پنجهزار فرانك!

- من که بیشتر از سه هزار فرانك ندارم.

- من هم گفتم. گفتم که ندارید! حتی نگفتم شما چه شخصیت مهمی هستید. اگر می دانستند بیشتر می خواستند و بالاخره بعد از کلی چك و چانه به چهار هزار فرانك راضیشان کردم.

- عرض کردم که تمامی موجودی من سه هزار فرانك است

- مهم نیست، شما سه هزار فرانك را لطف کنید، بقیه را به زور هم شده از عصمت بیگ میگیرم. ما که به آنها احتیاج نداریم. آنها هستند که از این کارها با ما دارند.

- ولی قربان! اگر این سه هزار فرانك را بشما بدهم خودم دیگر حتی يك دینار ندارم.

- والله... این کاری بود که از



خدا حافظ حافظ!

جلد سوم کتاب دیوار الله اکبر

- قسمت هفتم -

نوشته زنده یاد: سیاوش بشیری

دست چاکرتان برمی آمد... بقیه به میل خودتان است! هر طور صلاح می دانید.

- ببینید، من اگر داشتم، حرفی نبود، ولی ندارم... از اینجا تا پاریس هم خیلی راه است.

- بله، ولی شما که دیگر مخارجی ندارید. سلامتی شب از اینجا حرکت می کنید، فردا صبح در شهر "وان" هستید، بلیط هواپیما هم می خریم. یکی هم تا فرودگاه استانبول با شما می آید. از آنجا هم که سلامتی میروید پاریس. خوب اگر اینطور باشد، حرفی نیست، ولی...
- پس عجله کنید که باید به راننده پول بدهم.

بلند شدم، در ساك برزنتی را گشودم، سه هزار فرانك فرانسه را از جیب لباسم در آوردم. به میزبان ترك که با چشمهای از حدقه درآمده نگاه میکرد، دادم و درحالی که میدانستم و یقین داشتم بازهم از این دست حکایت ها خواهم داشت، روی پتوی سفید رنگ بانتظار فرا

رسیدن غروب نشستم.

ساعتی بعد میزبان ترك با سه نفر جوان که یکی شان فارسی را به روانی و دو نفر دیگرشان بزحمت صحبت میکردند، آمدند و پس از کمی گپ و گفتگو خواستند که ساك برزنتی را خالی کنم تا اگر احیاناً وسایلی دارم که راه پیمائی را مشکل می کند، از خیر و شرش بگذرم. آن کسی که فارسی را بروانی صحبت میکرد همه چیز را زیر و رو کرد، و چون دریافت که جز چند پیراهن، دو دست لباس و آنهمه کاغذ و سند و مدرك چیز قابل توجهی ندارم، یکی از پیراهن های نو را که خیال میکرد بسیار شیک است و بدرد برادرش که هم وزن من است میخورد، برداشت و دوباره همه دارائیم را در ساك جای داد و در حالی که وعده میداد بدون هیچ دردسری تا استانبول همراه خواهد بود و آنجا هم کمک میکند تا خروجم به بهانه نداشتن مهر ورودی با اشکال مواجه نشود باتفاق دوستانش و همراه با مرد میزبان خدا حافظی کردند و با گفتن بامید دیداری در شب، باز تنهایم گذاشتند و رفتند.

همه افکار و اوهامی که در سر داشتم سبب شد استراحتی که آرزویش را می کردم به خواب نینجامد و رشته فکر و حدس و گمان تا بدانجا رسد که سیاهی سلطه اش را برحسن دره آغاز کند و هنگامه رفتن باردیگر میزبان ترك و سه مرد جوان را به اتاق مهمانخانه بکشاند.

میزبان ترك يك هزار لیبره ترك در اختیارم گذاشت که می پنداشتم چه همت عالی و مردانه ای دارد و بعدها دانستم آنقدر ناچیز است که کفاف صبحانه ام را هم نمی دهد، چه رسد به آنکه بتوان بعنوان نقدینه ای حسابش کرد. مردان جوان با سرعت و عجله ساك برزنتی را از میهمانخانه بیرون بقیه در صفحه بعد

بردند و لحظه ای بعد وقتی از پله ها پائین رفته و در کنار اتومبیل فرار داشتیم، بدنبال خدا حافظی و روبوسی هائی که حکایت شب پیش و ظاهر سازیهاش را بخاطر می آورد ساکم را یافتم که در صندوق عقب اتومبیل قرار داشت. لحظه ای بعد کنار یکی از آنها در حالی که کلاهی به سر داشتیم تا هم رنگ تر با ترکها شده باشم، در صندلی عقب اتومبیل رنو ۱۲، حسن دره را از کنار مزرعه بسوی سرنوشت ترك گفتم.

- داریم میرسیم... حتی يك كلمه هم حرف نزنید! کلاهتان را هم پائین تر بیاورید.

در حالی که کلاه را تا روی ابرو پائین می کشیدم، در شعاع نور اتومبیل علامت شب‌رنگ توقف و سپس سربازی را دیدم که به نشانه ایست، کنار جاده ایستاده بود، پیش از آنکه اتومبیل بطور کامل توقف کند، سر گروه که رانندگی را هم بعهده داشت گفت:

- یا رسول الله...

و اتومبیل ایستاد، سرباز ترك که دستور توقف داده بود با چراغ قوه داخل اتومبیل را نگاه میکرد و همین که چشمش مرا یافت با زبان ترکی و در حالی که دستش را دراز میکرد مدرک شناسائی خواست. در حالی که سعی میکردم تظاهر به آرامش کنم، دست در جیب کردم تا فرصت کافی برای صحبت کردن رهبر گروه بدست افتد. تند و سراسیمه مشغول صحبت کردن با سرباز ترك بود. میگفت و می شنید اما ظاهر صحبت ها چندان خوشایند نبود. یکی دوبار هم اسم کسی را آورد که سرباز ترك مجبور شد با صدای بلند همان اسم را تکرار کند. حالا دیگر هم دستش را عقب کشیده بود و هم دیگر توجهی به من نداشت. قلبم هیجان تازه ای را که همراه با نوعی آرامش بود تجربه میکرد و سرانجام وقتی رهبر گروه مردان همراه و سرباز ترك خندیدند و اتومبیل از جا کنده شد

دانستم که یکبار دیگر خطر دستگیری جا خالی کرده و تا دیدار با حادثه بعدی میتوانم نفسی را که داشت به سختی بالا می آمد، با راحتی بیرون دهم و هوای لطیف کوهستان را به شش ها دعوت کنم. - سلامت راه زیادی نیست، ما آنطرف پاسگاه منتظران خواهیم شد. هر قدر تندتر بروید بهتر است. اگر سریع بروید شاید همین امشب به "وان" برسیم.

راه افتادیم. پسر جوانی که بزحمت بیست ساله بنظر می آمد، در حالیکه ساک برزنتی را بدوش گرفته بود، از جلو و من با هزار و يك امیدی که ماهها بدوش داشتم بدنبال او لحظه به لحظه از جاده دورتر شدیم و راهی را که چند لحظه پیش هموار بود به آهنگ صعود از کوه طی میکردیم. هر چه پیش تر می رفتیم بیشتر در میافتم که چه راه دراز و پر سنگلاخی در پیش روی است. راهنمای جوان التماسه‌هایم را برای توقفی کوتاه نادیده می گرفت و خونسرد و آرام و بی تفاوت از شکنجه ای که در هر لحظه متحمل می شدم سرخود در پیش داشت و چون دانست ناز کشیدن از مراد فراری، پرتوقع ترم میسازد، پس از ساعتی که از آغاز کوه پیمائی گذشته بود بی توجه به ناله و ندبه و التماسه‌هایم راه می پیمود و حتی دهها متر پیش از من و پیش از من می رفت و من حالا از ترس تنها ماندن و کم شدن چاره ای نمیدیدم، جز آنکه تن بیعار کاهل را که حالا درمانده و ناتوان هم شده بود، بهر شکل و صورتی که هست بدنبالش بکشانم. بیاد پسرک دلبندم پژواک می افتادم و فکر میکردم چقدر نزد دوستانش شرمسار خواهد شد وقتی بدانند که پدرش حتی نتوانسته کوه پیمائی شبانه مختصری را تجربه کند، این گونه فکر و خیالها برای مدت کوتاهی رگ غیرت را می جنباند و چند قدمی میرفتم، اما باز همان ناتوانی ها، همان از نفس افتادن ها،

به فرسودگی مطلق هدایتم میکرد. حالا شاید بیش از سه ساعت بود که بی لحظه ای توقف سفر کوه را ادامه می دادیم که ناگهان با شگفتی دیدم که مرد جوان از سرعت قدمهایش کاسته است و آرام آرام میرود تا روی صخره ای که حالا در نشیب کوه بود، لحظه ای بیاساید. - رسیدیم!

این را او گفت و جوابی برایش نداشتم. روی زمین ولو شدم و سعی کردم با آرامش ناشی از توقف نفس هایم را آرام کنم. عرق بشدت و سرعتی که هرگز نظیرش را سراغ نداشتم از تنم سرازیر بود. از نقطه ای که چرم کفش پاهایم را در خود گرفته بود تا کشاله ران بستری از سوزش خارهایی بود که در راه سفر نوازشم داده بودند. میتوانستم حسن کنم که بخاطر زمین خوردنهای پیاپی و ضربه سنگهای تیز کوهستانی، زانو، پشت ران و ساق پاهایم زخمی شده است. وقتی راهنمای جوان باز دستور حرکت داد تازه معنای رسیدن را فهمیدم: توقفمان شاید سه دقیقه هم نشده و "رسیدن" بمعنای پایان گرفتن صعود و آغاز فرود بود. تازه دریافتم که سرازیری ها نیز مشکلات و مسائل خود را بهمراه دارند و تنها در راه هموار است که میتوان بی تنگی نفس، بی دلهره از خار و سنگ و زمین خوردن و مجروح شدن ساعتها طی کرد.

در مرور اینهمه آزار و عذاب که آمیخته با تجربه نیز بود، سرانجام سفر ۵ ساعتی کوهستان پایان آمد و مجروح و خونین در کنار جاده اصلی، دو همسفر دیگر را یافتیم که بقول خودشان از ساعتی پیش انتظارمان را می کشیدند و تاخیر و تعویقمان ناراحتشان ساخته بود. سردرسته گروه بی آنکه حتی نگاهی و عنایتی به آشفته حالی ها و جراحت هایم کند با سختی که بوی تلخ عتاب از آن می آمد، اعتراض

کنان هشدار داد که اگر آهنگ کوه پیمائیم به این کندی باشد سپیده دم "وان" را نخواهم دید و لاجرم عمر سفر به دارازا خواهد کشید. میگفت که ۵ ساعت صرف عبور کوهستانی از یک پاسگاه بازرسی شده و هنوز پنج پاسگاه دیگر در پیش روی دارم. نگاهی به ساعت انداختم، دو بعداز نیمه شب را نشان می داد. هنوز حتی ده کیلومتر هم دور نشده بودیم که ناگهان اتومبیل از جاده اصلی میل به یک جاده خاکی مال رو کرد و پس از نزدیک به نیمساعت جائی توقف کرد و باز راه پیمائی آغاز شد. اینبار از کوه و صعود و نزولش خبری نبود. بیابان بود و لبریز از خاک نرمی که گهگاه تا ساق پا در آن فرو می رفتیم. راه دشت، با همه آلودگی هائی که از گرد و غبار نصیبمان ساخته بود بیش از یک ساعت بطول نینجامید و وقتی باز سر دسته گروه و دوستش را در انتظار دیدیم، دقایقی چند تا چهار بامداد فاصله داشتیم. سهم سواری بر اتومبیل در فاصله هر پاسگاه بیش از شش تا ده کیلومتر نبود که آنهم بسرعت و ظرف ۵ تا ۱۰ دقیقه طی میشد. هنوز تب عرق تندی که فرو میریخت فرو ننشسته بود که باز حکایت کوه و دشت بود و پاهای مضروب و خسته ای که باید بشوق فرار آنهمه راه را در می نوردید. حالا آشکارا با سپیده ای که از افق می دمید و با تجربه ای که آموخته بودم آسان تر و مطمئن تر از دو سفر پیش گام در راه می گذاشتم. راهنمای تازه نفس مهربان تر و صمیمی تر از آن دیگری بود. پایبیم می آمد و از هر دری که میخواست و میخواستیم به سخن مینشست. او گفت هر جا دوست دارم میتوانم توقف کنم و ساعتی را اگر بتوانم بخواب بگذرانم که با فرار رسیدن غروب بار دیگر حکایت راه پیمائی شبانه آغاز خواهد شد و لاجرم دو

شب پیاپی بی خوابی میتواند آزار دهنده باشد. راهنمای تازه نفس گفت: - اگر طاقت داشته باشی که یکساعت دیگر برویم به کنار یک آبشار می رسیم که نقطه خوش آب و هوائی هم هست. آنجا میتوانی زخمهایت را بشوئی و کمی استراحت کنی.

- فکر نمی کنی که خطری وجود داشته باشد.

- نه. ممکن است بعضی روستائی های ترک بیایند ولی خطری ندارند. در ضمن راه هم کوتاه تر میشود یعنی شب گرفتاری چندانی نداریم.

راه افتادیم و دوباره رفتیم و کمتر از یکساعت در راه بودیم تا سرانجام رسیدیم. برکه ای را که در کشاکش کوه بود دور زدیم و در غاری که زیر سینه کوه قرار داشت و از فرازش آبشار با سرعت فرو میریخت اقامت کردیم. ساعت شش و نیم بامداد بود. روی صاف ترین قسمت سنگی غار دراز کشیدم، ساک برزنتی را زیر سر قرار دادم و بی آنکه بخوام بی اراده و بی تصمیم، تسلیم وسوسه های خواب شدم.

خورشید داشت غروب میکرد که باز براه افتادیم. از نیمروز پس از گرفتن یک حمام آبشاری و رفع خستگی بارها از راهنمای جدید خواسته بودم که حرکت کنیم و وی هر بار به بهانه خطری که در جاده خفته و اینکه اگر بفرض بدون حادثه ای هم به جاده می رسیدیم رنو ۱۲ نیامده بود، درخواستم را بی پاسخ گذاشته بود. آخرین چیزی که از گلویم پائین رفته بود، جای شیرین منزل میزبان ترک بود. گوئی راهنماهایم هرگز گرسنه یا تشنه نمی شدند. در تمام طول سفر نه لقمه نانی با خود داشتند و نه قمقه ای آب. تنها می رفتند و کوه و دشت و دره هم برایشان تفاوتی نداشت. هشت و

نیم شب بود که کنار جاده پس از ساعتی طولانی روز، دوستان را در انتظار یافتیم. شاد و مهربان بودند، تا توقفگاه بعدی راهنمای جوان از قصه خواب و آب تنی و مقاومت هایم گفت و آنها نیز با احسنت و به به هایشان انگار که نوآموزی دبستانی را تشویق میکنند به مدح و تحسینم پرداختند. این بار نیز ده کیلومتری سوار بر اتومبیل در جاده اصلی پیش رانیدیم تا بار دیگر هنگامه راه پیمائی فرا رسید. اینبار سر دسته گروه تنها می ماند و من با دو راهنما عازم عبور از کوهستان می شدیم. راه هموارتر از همیشه بود و عمرش به کمتر از دو ساعت می رسید. پس از نزدیک به نیمساعت راه پیمائی دیگر، با پیدا شدن خانه های متعددی که این سو آن سو قرار داشتند و بعد شنیدن عوعو سگهای ولگرد و دیدار کوچه های خاکی دریافتم که وارد ده یا شهر کوچکی شده ایم. رنو ۱۲ سر دسته گروه در ابتدای نخستین خیابان اسفالتی ای که تیرهای چراغ برق به فاصله های بسیار در آن قرار داشت در انتظارمان بود. سوار شدیم و دقایقی در کوچه پس کوچه های خلوت شهر دور زدیم تا سرانجام کنار خانه ای که در ورودی آن تا سطح خیابان بیش از ۲۰ پله فاصله داشت توقف کردیم. از همراهان پرسیدم: اینجا کجاست؟

- باش کالالا... همان "باش قلعه" بزبان فارسی است. تا وان دو پاسگاه دیگر وجود دارد. ما اینجا از شما خداحافظی میکنیم و دوستان ما سلامتی شما را به وان برده و از "وان" هم تا استانبول همراهتان خواهند بود.

داخل ساختمان اتاق بزرگی بود که اگر چه نشمردم اما شاید بیش از دوازده نفر در آن خوابیده بودند. هوای سنگین و غیر قابل تحملی داشت که بشدت مشام را آزار میداد

(ادامه دارد)